مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دفتر ششم

فهرست مطالب

سرآغاز ۱
ارزش همت آدمی ۴
فتنهٔ اختیار ۶
زکس چیزی مخواه ۷
دزد آتش کُش ۸
سبب مرتبت ایاز ۱۰
مرغ زیرک و صیاد ۱۳
دزد قوچ ۱۹
پاسبان و دزدان ۲۰
معشوق و عاشق خفته ۲۱
مردن پیش از مرگ ۲۳
مور در خرمنگاه ۲۵
مطرب سحری زن ۲۷
احد گفتن بلال ۲۹
پیغمبر و هلال ۳۶
سیلی رنجور بر صوفی ۳۹

سلطان محمود و غلام هندو ۴۸
حسرت مردگان ۵۱
ترک و خیاط ۵۳
صبر در رنج کار یا فراق یار ۵۷
عارف و پیر ۵۸
فقیر و گنج نامه ۵۹
مرید شیخ حسن خرقانی ۶۶
سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود ۶۹
اشتر و گاو و قوچ ۷۲
شهریار و چوب زنان ۷۳
شاه ترمد و دلقک ۷۴
موش و چغز ۸۰
نقد و نسیهٔ صوفی ۸۶
شب دزدان و سلطان محمود ۸۷
گاو بحری و گوهر ۹۲
عبدالغوث و پریان ۹۳
درویش و امدار و محتسب تبریز ۹۵
جعفر و گرفتن قلعه ۱۰۶
خوارزمشاه و اسب نادر ۱۰۹
یاری خواستن یوسف ۱۱۴
چشمهٔ درون ۱۱۶

صدر جهان و دانشمند درویش ۱۱۸
عشق امرء القیس ۱۲۱
خواب دیدن گنج ۱۲۴
سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن ۱۲۹
درویش گمنام ۱۳۱
مولا علی ۱۳۲
پرورش نمرود ۱۳۳
کرامات شیخ شیبان ۱۳۵
ذهوش ربا ۱۳۶
کودک و خیال سهگین ۱۶۱
وصیت پیر ۱۶۲

سرآغاز

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می جوشد به قسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه ای — در جهان گردان حسامی نامه ای

پیش کش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت واردست از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار؟

نوح نهصد سال دعوت می نمود — دم به دم انکار قومش می فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ — هیچ اندر غار خاموشی خزید؟

گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان؟

یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تک؟

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند

چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم — من مهم سیران خود را چون هلم؟

چونکه سرکه سرگلی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه، لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه ها می ریختند — نوح را دریا فزون می ریخت قند

قند او را بُد مدد از بحر جود — پس ز سرکهٔ اهل عالم می فزود

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند؟

پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازارِ یفعل ما یشا

نُقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است

زهرها هر چند زهری می کُنند — زود تریاقاتشان بر می کَنند

این جهان جنگست کل چون بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری

ذره ای کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه؟ از انا الیه راجعون

جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین

این جهان زین جنگ قایم می بود — در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگیم از ضُر و سود

هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم؟

موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

یا نگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پر غم و شاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق

گوهر جان چون ورای فصلهاست | خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست | چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان | شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس
باد، کَه راز آب جو چون وا کند | آب یک رنگی خود پیدا کند
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گویش نه نشد
پس له الخلق و له الامرش بدان | خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه | جسم بر درگاه و جان در بارگاه
هر جمادی که کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد | خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد

ارزش همت آدمی

مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی که آلوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او به شاه — او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرّ منا شنید این آسمان؟ — که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس؟

جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر — شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سِرو مایت جان مخبرست — هر که او آگاه تر با جان ترست

روح را تأثیر، آگاهی بود — هر که را این بیش اللّهی بود

سِر دیگر هست، کو گوش دگر؟ — طوطیی کو مستعد آن شکر؟

از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد به خلقت کَه پسند

قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قِطار شکر ریختی

معنی نَختُم علی افواههم — این شناس اینست رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغامبران — بوک بر خیزد ز لب ختم گران

بهر این خاتم شدست او که به جود — مثل او نه بود و نه خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست — نه تو گویی ختم صنعت بر توست؟

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار | هم به ستاری خودای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته ام من ز آفتاب بی مثال

فتنهٔ اختیار

الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار

که ای خداوند کریم و بردبار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راههٔ صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی — لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه به جز تو عزم نیست — لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

هم از آنجا کین تردد دادیَم — بی تردد کن مرا هم از کرم

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش — ز اختیارِ همچو پالان نکش خویش

این کژاوه که شود این سو گران — آن کژاوه که شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را

جمله دانسته که این هستی فخ است — فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی — یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

هیچ کس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک؟ این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی

زکس چیزی مخواه

گفت پیغمبر که جنت از اله — گر همی خواهی زکس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر تورا — جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار — تا یکی روزی که گشته بد سوار،

تازیانه از کفش افتاد راست — خود فرو آمد زکس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد — داند و بی خواهشی خود می دهد

ور به امر حق بخواهی آن رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

دزد آتش کُش

شَرفه‌ای بشنید در شب معتمد — برگرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست — چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را — تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد — این نمی‌دید او که دزدش می‌کُشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود — می‌مُرد استاره از تریش زود

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش — می‌ندید آتش کُشی را پیش خویش

این چنین آتش کُشی اندر دلش — دیده کافر نبیند از عمش

چون نمی‌داند دل داننده‌ای — هست با گردنده گرداننده‌ای؟

چون نمی‌گویی که روز و شب به خود — بی خداوندی کی آید؟ کی رود؟

گرد معقولات می‌گردی ببین — این چنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول‌تر — یا که بی بنا؟ بگو ای کم هنر

خط با کاتب بود معقول‌تر — یا که بی کاتب؟ بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی؟ ای متهم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای — یا به گیرانندهٔ داننده‌ای؟

پس چو دانستی که قهرت می‌کند — بر سرت دبوس محنت می‌زند،

پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ — سوی او کش در هوا تیری خدنگ

همچو اسپاه مغول بر آسمان — تیر می‌انداز دفع نزع جان

آرزو جستن بود بگریختن — پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه آرزو　　در گریز از دامها روی آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد　　چون شدی در ضد آن دیدی فساد

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب　　گر چه مفتیتان برون گوید خطوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش　　آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش　　تا روی از حبس او در گلشنش

دم به دم چون تو مراقب می شوی　　داد می بینی و داور ای غوی

ور بیندی چشم خود را از احتجاب　　کار خود را کی گذارد آفتاب؟

سبب مرتبت ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد | جا کی سی امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد | کز کدامین شهر اندر می رسد؟
رفت و پرسید و بیامد که زری | گفت عزمش تا کجا؟ درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان؟ ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر | که برو و اپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسه های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟ | ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک | حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست | از عنایتهاش، کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز | دادهٔ بختست گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد — رَیع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا؟

خود بگفتی کین گناه از نفس بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود؟

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را می زنی؟

بل قضا حقست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار؟

این کنم یا آن کنم او کی گود — که دو دست و پای او بسته بود؟

هیچ باشد این تردد بر سرم — که روم در بحر یا بالا پرم؟

پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

خون کند زید و قصاص او به عمر؟ — می خورد عمرو و بر احمد حد خمر؟

گِرد خود برگَرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین

چون عسل خوردی نیامد تب به غیر — مزد روز تو نیامد شب به غیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت؟ — تو چه کاریدی که نامد رَیع کشت؟

فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت

تا تو عالم باشی و عادل، قضا — نامناسب چون دهد داد و سزا؟

چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم این حاکمین؟

چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟

جرم خود را بر کسی دیگر منه — هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی		با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی		بد ز فعل خود شناس از بخت نی

متهم کن نفس خود را ای فتی		متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره		که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غرهِ ای		که آفتاب حق نپوشد ذره ای

هست این ذات جسمی ای مفید		پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذات خواطر و افکار		پیش خورشید حقایق آشکار

مرغ زیرک و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین — وآن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبزپوش؟ — در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع — با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده

چون به آخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد

ای به زر بفت و کمر آموخته — آخر ستت جامهٔ نادوخته

کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه می کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد از ناگه قبا و کفش برد

آن چنان گرم او به بازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازی او شد بی مدد — رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب؟ — باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفت و گو

من به صحرا خلوتی بگزیده ام — خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از آرزوی دلستان　　نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن، کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

هین سوار توبه شو، در دزد رس　　جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست　　بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه می‌دار از آن　　کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا نزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکبت را دم به دم

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست　　دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد ست آن رسول　　بدعتی چون در گرفتی؟ ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز　　امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر　　منفعت دادن به خلقان همچو ابر

در میان امت مرحوم باش　　سنت احمد مهل محکوم باشد

گفت عقل هر که را نبود رسوخ　　پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

هر که با این قوم باشد راهبست　　که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد　　زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود　　کین چنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد　　بر ره ناآمن آید شیرمرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود　　که مسافر همره اعدا شود

چون نبی سیف بودست آن رسول　　امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه　　مصلحت در دین عیسی غار و کوه

گفت آری گر بود یاری و زور | تا به قوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لایُطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنکهی گیرا بود | کز رمه شیشک به خود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد؟
هست سنت ره، جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یا بود اشتردلی چون دید ترس | گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی | این چنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چه بود؟ پر نشان پایها | یار چه بود؟ نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود | با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها؟
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا؟

گر نباشد یاری جبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم؟

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هین به دستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / تو سنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه؟ / پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می گو که ای فریادرس

آن زمان که دیو می شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آنک اشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد، نه، سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / کز فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست — بر سرم جانا بیامی مال دست

زیر دست تو سرم را راحتی است — دست تو در شکر بخشی آیتی است

سایهٔ خود از سر من برمدار — بی قرارم بی قرارم بی قرار

خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت، ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق، چه باشد گر دمی — ناسزایی را بپرسی در غمی؟

جان من بستان تو ای جان را اصول — زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی

ای رفیقان راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ — در کف شیر نر خون خواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من — تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی؟ — خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی سویت ندادست او علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف؟

گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام — کز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی — وآن یکی حارس برای جایگی

وان یکی بی کار و رو در لامکان — که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند — تا شبِ تر حال بازی می‌کنند

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما | که کسی از خواب بجهاند تورا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب | همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان | همچو باران می رسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب | بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

دزد قوچ

آن یکی قچ داشت از پس می کشید — دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را — که فغان می کرد کای واویلتا

گفت نالان از چه ای ای اوستاد؟ — گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر تو را باد نخوشی

خمس صد دینار بستانی به دست — گفت او خود این بهای ده قچست

گر دری بر بسته شد، ده در گشاد — گر قچی شد، حق عوض اشتر بداد

جامه ها بر کند و اندر چاه رفت — جامه ها را برد هم آن دزد، تفت

حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود، طمع طاعون آورد

او یکی دزدست فتنه سیرتی — چون خیال او را به هر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و واره زان دغا

پاسبان و دزدان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو — که چه شد این رخت و این اسباب کو؟

گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چوتل ریگ — پس چه می کردی کیی ای مرد ریگ؟

گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره ای زن کای کریمان برجهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — که خمش، ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین — هست غفلت بی نمک تر زان یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز — که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

معشوق و عاشق خفته

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود — شاهمات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او که امشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب

شب در آن حجره نشست آن گُرمدار — بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید،

گردگانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می رسد آن هم زماست

هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا یجوز؟

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین این سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر　　یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند　　همچو پروانه به وصلت گشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق　　اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا　　عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو　　طبله ها را ریخت اندر آب جو

مردن پیش از مرگ

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چَه کی رود؟

چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

گر ز بر خود زن، منی در هم شکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گر ز بر خود می زنی خود ای دنی — عکس توست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای — در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چَه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او

بی حجابت باید آن ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد — رومیی شد صِبغت زنگی سترد

خاک زر شد، هیأت خاکی نماند — غم فرح شد، خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو؟

می رود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند — ای قیامت تا قیامت راه چند؟

باز بان حال می گفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسید کسی؟

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موتٍ یا کِرام

هم چنانکه مرده ام من قبل موت — زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را دانی دُبال

ور غرضها زین نظر گردد حجاب — این غرضها را برون افکن ز جیب

پس تضرع کن که ای هادی زیست — باز بودم بسته گشتم این ز چیست

از نصیحتهای تو کر بوده ام — بت شکن دعوی و بت گر بوده ام

یاد صُنعت فرض تر یا یاد مرگ؟ — مرگ مانند خزان، تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می زند — گوش تو بیگاه جنبش می کند

گوید اندر نزع از جان، آه، مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

در دقایق خویش را در بافتی — رمز مردن این زمان دریافتی

مور در خرمنگاه

مور بر دانه بدان لرزان شود | که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی،
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای | که در آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه ای این جسم تو آن دیده ای | وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست | هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خُم زنم | منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خُم | خُم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود | هرچه نطق احمدی گویا بود
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم؟ از ترک علم | از کجا جوییم سِلم؟ از ترک سلم
از کجا جوییم هست؟ از ترک هست | از کجا جوییم سَیب؟ از ترک دست
هم تو تانی کردیا نعم المعین | دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده ای کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر شود | گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام | که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جناتِ خوش بر دوزخی | شد محرم، گرچه حق آمد سخی

مر شما را نیز در سوداگری — دست کی جنبد چو نبود مشتری؟

کی نظاره اهل بخریدن بود؟ — آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند — از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله می خواهد ز تو — نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

در تجارت نیستش سرمایه ای — پس چه شخص زشت او، چه سایه ای

مایه در بازار این دنیا زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه ای بازار رفت — عمر رفت و باز گشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بار دست — دعوت دین کن که دعوت وار دست

باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می کن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار؟

مطرب سحری زن

آن یکی می زد سَحری بر دری / در گهی بود و رواق مهتری

نیم شب می زد سحری را به جد / گفت او را قایلی کای مستمد

اولاً وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود که این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون، خود هست کس؟

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری؟

بهر گوشی می زنی دف، گوش کو؟ / هوش باید تا بداند، هوش کو؟

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آب است ای بنیل

در حق تو آهن است آن و رُخام / پیش داود نبی موم است و رام

پیش تو کُه بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس، چون می زنی این طبل را،

بهر حق این خلق زرها می دهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می گویند کان خانه تهی است؟ / بلکه صاحب خانه جان مُحتبی است

پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهیتش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود؟

او بود حاضر منزه از رِتاج — باقی مردم برای احتیاج

هیچ می گویند کین لبیکها — بی ندایی می کنیم آخر چرا؟

بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندایی از احد

من به بودانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم — تا ابد بر کیمیااش می زنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور — در دُر افشانی و بخشایش بُحور

خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار — وان دگر در صابری یعقوب وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی می کنند

من هم از بهر خداوند غفور — می زنم بر در به امیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری؟

می ستاند این یخ جسم فنا — می دهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک — می دهد کوثر که آرد قند رشک

هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر

ور تو را شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند

احد گفتن بلال

تن فدای خار می کرد آن بلال — خواجه اش می زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احد می کنی؟ — بندهٔ بد، منکر دین منی

می زد اندر آفتابش او به خار — او احد می گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می گذشت — آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه می دار اعتقاد

عالم السرست، پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار — برفروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدو توبه ها

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟

عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین به جوش

نعرهٔ مستان خوش می آیدم — تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود

از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا لی حبذا

چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید، از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال باوفا

کان فلک پیمای میمون بال چست — این زمان در عشق و اندر دام توست

باز سلطانست زان جغدان به رنج — در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می کنند — پر و بالش بی گناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟

جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان خشم جهود

که چرا می یاد آری زان دیار؟ — یاز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می کنی؟ — فتنه و تشویش در می افکنی؟

مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه خوانی و نام حقیر؟

شید آوردی که تا جغدان ما — مر تو را سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در یشان می تنی — نام این فردوس ویران می کنی؟

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش می کنند — تن برهنه شاخ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد — او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه بر و بسته شدست

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن ز راندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارود عکسش ز دیوار سیاه،

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر به کان خود نشست

پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟ / گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید به سحر / کز خسان صد کیسه برباید به سحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

دیده‌هاشان را به سحری دوختند / تا چنین جوهر به خس بفروختند

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بی خود در سرای آن جهود

بی خود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون می زنی؟ / این چه حِقدست ای عدو روشنی

گر تو را صد قیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو می سوزد دلت / بی مَؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بُد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

قهقهه زد آن جهود سنگ دل / از سر افسوس و طنز و غش و غِل

گفت صدیقش که این خنده چه بود؟ / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام،

من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود به عشر اینش بفروشیدمی

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی

کو به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / دُر ندیدی حُقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت به جز ظاهر ندید

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این تو را و آن مرا بر دیم سود / هین لکم دینٌ ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جُلَش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار | وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلوم و وبال
همچو ابری خالی پر قَر و قُر | نه درو نفع زمین نه قوت بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ | آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال | آن ز زخم ضِرس محنت چون خلال
مصطفی اش در کنار خود کشید | کس چه داند بخششی کو را رسید؟
آن خطابانی که گفت آن دم نبی | گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح | من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی که آفتابی در حمل | تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چه گوید با ریاحین و نهال
گفت ای صدیق آخر گفتمت | که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو | کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می دار بنده و یار غار | هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است | بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا | خاص کرده عام را خاصه مرا
چون تو را دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون تو را دیدم خدا ای روح البلاد | مهر این خورشید از چشمم فتاد
نور جستم خود بدیدم نور نور | حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن | یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو　　جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت به من مدح و ثنا　　هست این نسبت به تو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم　　مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم　　چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق به مدحی برگرفت　　گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

پیغمبر و هلال

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هِلال

بد هلال استاد دل جان روشنی — سایس و بندهٔ امیر مؤمنی

سایسی کردی در آخور آن غلام — لیک سلطان سلاطین بنده نام

آن امیر از حال بنده بی خبر — که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گِل می دید و در وی گنج نه — پنج و شش می دید و اصل پنج نه

رنگ طین پیدا و نور دین نهان — همچو پیمبر این چنین بُد در جهان

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال — مصطفی را وحی شد غماز حال

بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر — که بر او بُد کساد و بی خطر

خفته نُه روز اندر آخور محنتی — هیچ کس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل صد چون قلزمش هر جا رسان،

وحیَش آمد رحم حق غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف

میر را گفتند کآن سلطان رسید — او ز شادی بی دل و جان بر جهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمدست

پس زمین بوس و سلام آورد او — گرد رخ را از طرب چون وَرد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست؟ هین بفرما کین تجشّم بهر کیست؟

پس بگفتش کان هلال عرش کو؟ همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟

آن شهی در بندگی پنهان شده بهر جاسوسی به دنیا آمده

تو مگو کو بنده و آخورجی ماست این بدان که گنج در ویرانه هاست

ای عجب چونست از سُقم آن هلال؟ که هزاران بدر هستش پای مال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست سایس است و منزلش این آخورست

رفت پیغمبر به رغبت بهر او اندر آخور و آمد اندر جست و جو

بود آخور مظلم و زشت و پلید وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست بوی جنسیت پی دل بردنست

اندر آمد او ز خواب از بوی او گفت سرگین دان درون زین گونه بو؟

از میان پای استوران بدید دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخور آمد غژغژان روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یا ربّا چه پنهان گوهری ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب که در آید در دهانش آفتاب؟

چون بود آن تشنه ای کو گِل چرد؟ آب بر سر بهندش خوش می برد

آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | آن به ظاهر نقص، تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را | در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه به کُن؟ بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید؟ | کلُّ یومٍ الفُ عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نُه مه است؟ | زانکه تدریج از شعار آن شه است

سیلی رنجور بر صوفی

آن یکی رنجور، شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

که ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شِمال / جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات

معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا با بحر یا شق القمر،

گر تو را بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه

بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی

چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان اندرونش مُضمَرست / چون به فعل آید عیان و مُظهَرست

چون به آثار این همه پیدا شدت / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا از آثار بخشی بی خبر؟

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال

گفت هر چِت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وانگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل در آرش در میان

گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو می روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می شست و پاکی می فزود

او قفاش دید چون تخییلی — کرد او را آرزوی سیلی

بر قفای صوفی حمزه پرست — راست می کرد از برای صفع دست

کآرزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود

چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند

ای زننده بی گناهان را قفا — در قفای خود نمی بینی جزا؟

ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتت این دواست — اوست که آدم را به گندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین — بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا — آن قفا واگشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره ای — از خلاص خود چرایی غره ای؟

آن توکل کو خلیلانه تو را — و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟

تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن؟

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد

سرنگون افتادگان را زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماندم به کام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

جبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین جا مو به مو

دید عرش و کرسی و جنات را / تا دید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس، پست

این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیست است

در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست

چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست؟

گر انیس لانه‌ای ای جان به سر / در کمین لاچرایی منتظر؟

زانکه داری جمله دل برکنده‌ای / شَستِ دل در بحر لا افکنده‌ای

پس گریز از چیست زین بحر مراد؟ / که به شَستت صد هزاران صید داد

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار،

او به یک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فریاد مرا ز جر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌جود تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کِش سوی قاضی برد

که ترازوی حق است و کیله‌اش / مَخلص است از مکر دیو و حیله‌اش

هست او مِقراض اَحقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قِسم راضی نگردد آگهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟ / از تقاضای مکافی غافلی؟

یا فراموشت شدست از کرده‌هات / که فرو آویخت غفلت پرده‌هات؟

رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی، کشان / کین خرادبار را بر خر نشان

یا به زخم دِرّه او را ده جزا / آنچنان که رای تو بیند سزا

کانکه از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحِق و مستَحق

کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عِرض و خشم و دخل خود

آنکه بهر خود زند او ضامنست / وآنکه بهر حق زند او آمنست

گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را، شد تلف / بر معلم نیست چیزی، لاتخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا بر او / پس نبود استا به زجرش کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست

پس خودی را سر ببرای ذوالفقار / بی‌خودی شو فانی درویش‌وار

چون شدی بی‌خود هر آنچه تو کنی / مارمیت اذ رمیت، ایمنی

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

مثنوی مادکان وحدت است | غیر واحد هر چه بینی آن بت است
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّتُ العرش ای پسر | تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام؟ | این خیالی گشته است اندر سِقام
گفت قاضی من قضادار حَی ام | حاکم اصحاب گورستان کی ام؟
این به صورت گر نه در گورست پست | گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو | گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد | عاقلان از گور کی خواهند داد؟
نیستش بر خر نشاندن مجتهد | نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟
بر نشستِ او نه پشت خر سزد | پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش | هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او | سیلیم زد بی قصاص و بی تَسو؟
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟ | گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن | آن سه دیگر را به او ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف | سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر | از قفای صوفی آن بد خوب تر
راست می کرد از پی سیلیش دست | که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز | سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم | من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غَی

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین؟

این ندانی که پی من چه کنی؟ / هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئراً نخواندی از خبر؟ / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا / که تو را آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببُر چه جای آن / که به دست او نهی حکم و عنان؟

گفت قاضی واجب آید مان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زُبُر / گرچه شد رویم ترش کالحق مُر

با تو قُلّاشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

مر تو را هم زخم که آید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد آن

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزدوز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا به خانه او بیاید مر تو را

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم به خانه ش هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان؟

هر دمی شوری نیاوردی به پیش — بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را — دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب — ایمنی با خوف ناوردی کرب

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو مبین این واقعات روزگار — کز فلک می گردد اینجا ناگوار

تو مبین تخشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه کم؟

آنکه تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود؟

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟ — بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

گفت قاضی گر نبودی امر مُر — ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا — ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟ — بندگان خویش را ای مهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ — چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟

صابرین و صادقین و منفقین — چون بدی بی رهزن و دیو لعین؟

رستم و حمزه و مخنث یک بدی — علم و حکمت باطل و مُندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی ریست — چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را روا داری خراب؟

جور دوران و هر آن رنجی که هست — سهل تر از بُعد حق و غفلتست

زآنکه اینها بگذرند آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

سلطان محمود و غلام هندو

رحمةُ اللهِ علیهِ گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک برین تخت نُضار — شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک می‌راندی به سوز — گفت شه او را که ای پیروز روز،

از چه گریی؟ دولتت شد ناگوار؟ — فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار،

از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سهلتر؟

سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی — که به صد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در وَیل و کُرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت، ای شاه جهان؟

فقر آن محمود توست ای بی‌سعت — طبع ازو دایم همی ترسانت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود توست ای بیم دل / کم شو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را

صبر جملهٔ انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران

هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را به صبر و کسب جست

هر که را دیدی برهنه و بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا

خوی با او کن که خورا آفرید / خویهای انبیا را پرورید

ای دهندهٔ عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از توست و هم آن نیکویی / ما که ایم؟ اول تویی آخر تویی

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پاز هرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون درویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست　　هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان　　گشت نامعقول تو بر تو عیان

حسرت مردگان

راست گفتست آن سپهدار بشر — که هر آنکه کرد از دنیا گذر،

نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماندیدیم این که آن نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر — تو به گورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان؟ — بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت، به لب نی، بل به حال — که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟ — خاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟

چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به کار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار

در گذر از این جمله تن را در بصر — در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی — گوش دایم تا برین بحر ایستی

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لابود

هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسبی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه است، لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی در خورد جانبازی بود؟

نه قبول اندیش نه ردای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عُش / چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

ترک و خیاط

تو بنشنیدی که آن پر قند لب — غدر خیاطان همی گفتی به شب؟

خلق را در دزدی آن طایفه — می نمود افسانه های سالفه

قصهٔ پاره ربایی در بُرین — می حکایت کرد او با آن و این

در سمر می خواند دزدی نامه ای — گرد او جمع آمده هنگامه ای

جذب سمعست ار کسی را خوش لبی است — گرمی وجد معلم از صبی است

چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نه حراره یادش آید نه غزل — نه ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده های صنع بین — نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت — که کنند آن درزیان اندر نهفت،

اندر آن هنگامه ترکی از خِطا — سخت طَیره شد ز کشف آن غِطا

بس که غدر درزیان را ذکر کرد — حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا؟

گفت خیاطیست نامش پورِ شُش — اندرین چُستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر — مات او گشتند، در دعوی مپر

رو، به عقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو — که نیارد برد نی کهنه، نه نو

که گر و این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن

ور نتاند برد، اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و، اوستاد / جست از جا، لب به ترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استَبلُی

که بُبر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فُشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحسیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می بُرید و لب پر افسانه و فسون

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه اَحیا نهان

حق همی دید آن، ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه اش / رفت از دل دعوی پیشانه اش

اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟ / ترک سرمست است در لاغ اَچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می گو که مراشد مُعتدا

گفت لاغی خندُمینی آن دغا — که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک می مَزد

همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خندُمین تر زان دو بار — کرد او این ترک را کلی سکار

چشم بسته، عقل جسته، مولهه — مست، ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خِطا — لاغ از آن استاهمی کرد اقتضا،

رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن و بیداد را

گفت: مولع گشت این مفتون درین — بی خبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که به من بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود؟

ای فرو رفته به گور جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک؟

تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان؟ — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ او گر با غبار را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد

گفت درزی ای طواشی برگذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس؟

خندهٔ چه؟ رمزی ار دانستیی — تو به جای خنده خون بگرستیی

اطلس عمرت به مقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می بری که اخترمدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می رنجی ز خاموشی او | وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست؟ | بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم | لاغ را، پس کلیت مغبون کنم

صبر در رنج کار یا فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را به یک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی داری چرا؟ — تا به کی باشم درین خواری چرا؟

گفت شو من نفقه چاره می کنم — گرچه عورم دست و پایی می زنم

نفقه و کسوه ست واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می خورد — کس کسی را کسوه زین سان آورد؟

گفت ای زن یک سؤالت می کنم — مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند — لیک بِندیش ای زن اندیشه مند

این درشت و زشت تر یا خود طلاق؟ — این تو را مکروه تر یا خود فراق؟

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی ده است — لیک از تلخی بُعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن — لیک این بهتر ز بُعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی؟ تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است — لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

عارف و پیر

عارفی پرسید از آن پیر کشیش | که توی خواجه من تر یا که ریش؟
گفت نه من پیش از و زاییده‌ام | بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردید ست وَشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای | یک قدم زان پیش‌تر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی | خود نگردی زو مُخلّص روغنی
هم خمیری خمرهٔ طینه دری | گرچه عمری در تنور آذری
همچو قوم موسی اندر حَرتیه | مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب هروله | خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو | تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت | بد بریشان تیه چون گرداب زفت

فقیر و گنج نامه

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد — که ز بی چیزی هزاران زهر خورد،

لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزی ام ده زین سرا

چونکه در خلاقی ام تنها توی — کار رزاقیم تو کن مستوی

گاه بدظن می شدی اندر دعا — از پی تأخیر پاداش و جزا

باز ارجاء خداوند کریم — در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال

خافضست و رافعست این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو، جانها موطن خوف و رجاست

کان جهان همچون نگسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را — می کند یک رنگ اندر گورها

نوبت صد رنگی است و صد دلی — عالم یک رنگ کی گردد جلی؟

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه — نوبت قبطست و فرعونست شاه

در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج | بی حجابی حق نماید دخل و خرج
روز نحر رستخیز سهمناک | مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر | همچو کشتیها روان بر روی بحر
روز عدل و، عدل، داد در خورست | کفش، آن پا، کلاه آن سرست
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
این سخن پایان ندارد و آن فقیر | گشته است از زخم درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو؟ | واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب | رقعه ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است | سوی کاغذپاره هاش آور تو دست
رقعه ای شکلش چنین رنگش چنین | پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر | پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی | هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو | که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر، هان زنهار تو | ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور | بر دل او زد که روز حمت بیر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان | می نگنجید از فرح اندر جهان
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب | گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت | شد سرافراز و ز گردون برگذشت

چون گذاره شد حواسش از حجاب | پس پیاپی گردش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او | دست می برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود | با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد | این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت گنج خلوتی و آن را بخواند | وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها | چون فتاده ماند اندر مشقها؟
باز اندر خاطرش این فکر جست | کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف | که کسی چیزی رباید از گزاف؟
گر بیابان پر شود زر و نقود | بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته ای | بی قدر یادت نماند نکته ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب | علمهای نادره یابی ز جیب
باز سوی قصه باز آ ای پسر | قصهٔ گنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعه نبشته بود این | که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست | پشت او در شهر و در، در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر | وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد | بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی | تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد | کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر | خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنج نامه یافتست

چون شنید آن شخص کین باشه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آنک اشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نه و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام

بوک بخشت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژکشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن به تو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود؟ / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کز آن سودی برد

سخت رویی که ندارد هیچ پشت — بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نباشد مزدجو — آنچنان که پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی — می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است — پاک بازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاک بازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند — نی در سود و زیانی می زنند

عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کورست و کر

روی در روی خود آر، ای عشق کیش — نیست ای مفتون تو را جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید — از کرم لبیک پنهان می شنید

سوی او نه هاتف و نه پیک بود — گوش او میدش پر از لبیک بود

بی زبان می گفت او میدش تعال — از دلش می روفت آن دعوت ملال

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج گردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تکی — نی تأنی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه ای نندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقتم — زان گره زن این گره را حل کنم

آن گره کو زد، همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بربایدش

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر — در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟ — این همه عکس توست و خود توی

تا سحر جمله شب آن شاه عُلی — خود همی گوید الستی و بلی

ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یار داویت چه کار

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش

گو بگفتت در کمان تیری بنه — کی بگفتندت که اندر کش تو زه؟

او نگفتت که کمان را سخت کش — در کمان نِه گفت او، نه پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قوسی بر داشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد بر کن آنجا می طلب — زور بگذار و به زاری جو ذهب

آنچه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گوبدو کو راست سوی گنج پشت

گوبدو چندانکه افزون می‌دود — از مراد دل جداتر می‌شود

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه زفت

هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص — سوی کُه می‌شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر — بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادانان به رنج ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استادای نگار — گنده و پر کژدمست و پر زمار

زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبزه و گلبنان و آب خورد

نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از کُه عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیرانداز یَش آمد حجاب — وان مراد او را بُده حاضر به چپ

ای بسا علم و دکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده بر کنار

مرید شیخ حسن خرقانی

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر صیت بوالحسین خارقان

کوهها برید و وادی دراز — بهر دید شیخ با صدق و نیاز

چون به مقصد آمد از ره آن جوان — خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش — زن برون کرد از در خانه سرش

که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم ؟ — گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده ای زد زن که خه خه ریش بین — این سفرگیری و این تشویش بین

خود تو را کاری نبود آن جایگاه — که به بیهوده کنی این عزم راه ؟

از مثل وز ریش خند بی حساب — آن مرید افتاد از غم در نشیب

اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه، آن شاه شیرین نام کو ؟

گفت آن سالوس زراق تهی ؟ — دام گولان و کمند گمرهی ؟

صد هزاران خام ریشان همچو تو — اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت واروی — خیر تو باشد نگردی زو غوی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس ؟

نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا ؟

من به بادی نامدم همچون سحاب — تا به گردی باز گردم زین جناب

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب

آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و دُر شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین؟

باز او لاحول می کرد آتشین / که اعتراض من برو کفرست و کین

باز نفسش حمله می آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟ / که بود با او به صحبت هم مقیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن به کف

تو یقین می دان که هر شیخی که هست / هم سواری می کند بر شیر مست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنوای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سرایندهٔ دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس توست آنجا مایست

گر نه صبرم می کشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من؟

چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور ستهارسان

که انبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور،

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی مثل را ضدی نبود

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | همرهی کردند باهم در سفر
چون رسیدند این سه همره منزلی | هدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوای عسل | برد آنکه در ثوابش بود اهل
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور | بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید | بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم | امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم | بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود | صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری | قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم | چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هرکه خواهد قسم خود بر جان زند | هرکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر | گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را | کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد | شب برو در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا | گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند | بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی | داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر کسی آورد رو | سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واگشت نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش | آنچه دید او دوش، گو آورد به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد | قسم هر مفضول را افضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود | تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی ام آمد به پیش | گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور | هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد | چونکه نور حق درو نفاخ شد
آن یکی شاخ کُه آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین | چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب | از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود | تا جوار کعبه که عرفات بود
باز با خود آمدم زان انتشار | باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه | پُر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان | جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته | نغمهٔ ارنی به هم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود | صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد | اتحاد انبیام فهم شد

بعد از آن ترسا در آمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان | مرکز و منشای خورشید جهان
خود عجب‌های قلاع آسمان | نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت ای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران | برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر | باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن دو فاضل فضل خود دریافتند | با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین | بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص | ای عجیب خوردی ز حلوا و خبیص؟
گفت چون فرمود آن شاه مطاع | من که بودم تا کنم زان امتناع؟
تو جهود از امر موسی سرکشی؟ | گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح | سر توانی تافت در خیر و قبیح؟
من ز فخر انبیا سر چون کشم؟ | خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست | تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بوبطر | که به بیداری عیانستش اثر

اشتر و گاو و قوچ

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچ کس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف او راست اولی، گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق،

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسماعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سال خورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق — در زراعت بر زمین می کرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را بر گرفت

در هوا بر داشت آن بند قصیل — اشتر بُختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نُهاست — که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند — هست صد چندان که این خاک نژند

شهریار و چوب زنان

سوی جامع می شد آن یک شهریار — خلق را می زد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن — و آن دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بی دلی ده چوب خورد — بی گناهی که برو از راه برد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟

خیر تو این است جامع می روی — تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

شاه ترمد و دلقک

سید ترمد که آنجا شاه بود | مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم | جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز | آردم زانجا خبر، بدهم کنوز
دلقک اندر دِه بُد و آن را شنید | بر نشست و تا به ترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط | از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه | وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد | شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست | تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عدوی قاهری در قصد ماست | یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز دِه دلقک به سِیران درشت | چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق | تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتش او فتاد اندر پلاس؟
راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟
هر که می پرسید حالی زان ترش | دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او | جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم | یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی | که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن | تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین | که از و خوشتر نبودش هم نشین
دایما دستان و لاغ افراشتی | شاه را او شاد و خندان داشتی
آن چنان خندانش کردی در نشست | که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش | رو در افتادی ز خنده گردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش | دست بر لب می زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال | شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود | زانکه خوار مشاه بس خون ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود | یا به حیله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد از و در وهم بود | وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زو تر باز گو تا حال چیست؟ | این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه | زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تا زد در سه روز | تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن | تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من | باری این اومید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد | که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش | آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم | که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی وا کرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهایی که ز سوی ماست شد

خانه‌ها را روفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی — مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی

زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی زان حوالیتان رسید؟

نی و لیکن یار ما زین آگهست — زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس از آن یاری که اومید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست؟

صد نشانست از سرار و از جهار — لیک بس کن پرده زین در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول — که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق راستُن — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست — رای او گشت و پشیمانش شدست

غِدر را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مرورا بی دریغ

مشنو این دفع وی و فرهنگ او — در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت دلقک با فغان و با خروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش

شه نگیرد آنکه می رنجاندش — از چه گیرد آنکه می خنداندش؟

گفتِ صاحب پیش شه جاگیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او را کم خرید

می زنیدش چون دهل اشکم تهی — تا دهل وار او دهد مان آگهی

تا بگوید سر خود از اضطرار — آنچنان که گیرد این دلها قرار

چون طمأنینست صدق و با فروغ — دل نیارامد به گفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی می زند — تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس زباد — چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد — تا دهان و چشم ازین خس وارهد

گفت دلقک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم؟ — من نمی پرم، به دست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا

وآنچه باشد طبع و خشم و عارضی — می شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود

تو پی دفع بلایم می زنی — تا ببینی رخنه را، بندش کنی

چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است — موضع شه اسپ هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش — ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش

نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعست — علم ازین رو واجبست و نافعست

ای بساز جری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند | سیلی اش از خُبث مستقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد او فتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را
گفت دلقک من نمی گویم گذار | من همی گویم تحری بیار
هین ره صبر و تأنی در بند | صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی | گوش مال من به ایقانی کنی
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاور هم بدان
امر هم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست | بیست مصباح از یکی روشن ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده ای انگیخته ست | سفلی و علوی به هم آمیخته ست
در مجالس می طلب اندر عقول | آن چنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس | که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کرد ست منع آن با شکوه | از ترهب وز شدن خلوت به کوه،
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است

قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمییزده را ناسپاس | بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بِرِ و بُر | نیم ساعت هم زهمدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین | مبتلی گردی تو با بئس القرین

موش و چغز

از قضا موشی و چَغزی باوفا — بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشه ای می آمدند

هر دو را دل از تلاقی متمع — همدگر را قصه خوان و مستمع

جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش؟ — بلبلی گل دید کی ماند خمش؟

یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سِر دانسته شد

هادی راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نِه کو مقتداست

چشم را با روی او می دار جفت — گَرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار — چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحی استش شعار — کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقهٔ او عَلَّمَ الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می گفتی زبان از رؤیتش — جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد — نه چنانکه حیز را خواند اسد

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترک تاز

بر لب جو من تو را نعره زنان — نشنوی در آب نالهٔ عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر — می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون — عاشقان را فی صلاة دائمون

یک دم هجران برِ عاشق چو سال — وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستقیست مستقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست — چون ببینی شب برو عاشق ترست

نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست — از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش و آن بی هوش این

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است

گفت کای یار عزیز مهرکار — من ندارم بی رخت یک دم قرار

از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بی وقت از کرم یادم کنی

در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیک خواه

من بدین یک بار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم

بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادَر خورست — لیک لطف عام تو زان برترست

منگر اندر زشتی و مکروهی ام — که ز پر زهری چو مار کوهی ام

ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار گشت؟

نوبهار حسن گل ده خار را — زینت طاووس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست — از کرم گرچه ز حاجت او بَریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من
هین بیا ای جان جان و صد جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
درمدزد آن روی مه از شب روان | سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین | لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور که آنجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبی | لیک شاه رحمت و وهابی
آنچنان کن از عطا و از قِسم | که گه و بی گه به خدمت می رسم
بر لب جو من به جان می خوانمت | می بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم ز خاکی رُسته شد
یارسولی یا نشانی کن مدد | تا تو را از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار | آخر آن بحث آن آمد قرار،
که به دست آرند یک رشتهٔ دراز | تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بندهٔ دو تو | بست باید دیگرش بر پای تو
تا به هم آییم زین فن ما دو تن | اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان | می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی | رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان می چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیش ها کردی درون آب چغز

یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو پا بر عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید — مر تو را نک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی — چون در آید از فنی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را نه وهم — نور دل از لوح کل کردست فهم

جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نه کثیر و نه قلیل

چونکه کردندی سرش سوی یمن — پیل نرصد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون بود حس ولی با ورود؟

نه که یعقوب نبی آن پاک خو — بهر یوسف با همه اخوان او،

از پدر چون خواستندش دادران — تا برندش سوی صحرا یک زمان،

گفت این دانم که نقلش از برم — می فروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ — که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد — وز قضا آن را نکرد او اعتداد

این عجب نبود که کور افتد به چاه — بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست

این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد — بر امید وصل چغز بارشد

می تند بر رشتهٔ دل دم به دم | که سر رشته به دست آورده ام
خود غراب البین آمد ناگهان | بر شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب | منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم | در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید | چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چونش در ربود؟ | چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
چغز گفتا این سزای آن کسی | کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب | همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین | از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو | سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی | می کشاند سو به سویش هر دمی
آن یکی موری گرفت از راه، جو | مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی | مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست | مور را بین که به جنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه | مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر | دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟

زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب

ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

آفت مرغست چشم کام بین — مَخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت — وحی غایب بین بدین سوزان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت به صورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

نقد و نسیهٔ صوفی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش — ای قدمهای تو را جانم فراش

یک درِم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی سه درم ؟

گفت دی نیم درم راضی ترم — زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطاء نسیه به — نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است — که قفا و سیلی اش مست تو است

شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود بر می گشت فرد | با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا؟ | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش | تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد در حیلّت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش | هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می گوید به بانگ | قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست | جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است | که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است | کار من در خانها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست | که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن | چند نقد ست و چه دارد او زکان
در یکی کان، زر بی اندازه درج | وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را | خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی | گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن | زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست | یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام | که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان مار میت اذ رمیت

پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر تو را خاصیت اندر چه بود؟

گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من زیشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتمان شوی

بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه ای / گفت این هست از وثاق بیوه ای

پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزل گاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از یشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه چشمش شب به هرکه انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی،

شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفتِ ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می دید و سِرمان می شنود

زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سِر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفتِ شاهد زان به جای دیده است / کو به دیدهٔ بی غرض سِر دیده است

مدعی دیده ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دل مان بی خبر

چشم من از چشم ها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

دیدِ روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ماسوی الله باطلُ
باطل اندو می نمایندم رشد | زانکه باطل باطلان را می کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر | می کشد مر آب را تف جگر
چشم، جذاب بتان زین کوهها | مغز، جویان از گلستان بوهها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش | مغز و بینی می کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان | تو به جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید ار درماندگان را وا خری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر | آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر | کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود | آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست | زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنرفی جیدنا حبل مسد | روزِ مردن نیست زان فهمامدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس | که به شب بُد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود | غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار | که به شب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در گوش هم نیکو بود | کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان | بی خبر نبود ز شبخیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت		هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یک بار خود بدنام شد		خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند		تا شود ایمن ز تاراج و گزند

گاو بحری و گوهر

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گِردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تا جری بر دُر نهد لجم سیاه — تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاو، جویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بُد گهر

لجم بیند فوق دُرّ شاه‌وار — پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست — گاو کی داند که در گِل گوهرست؟

تاجرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند و هر گِل گاو نی

هر گِلی که اندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر دُر بر نتافت

عبدالغوث و پریان

بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری نُه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر — وآن یتیمانش ز مرگش در سمر

که مرو را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او، هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نه نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان به دنیا آمده؟

مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان

بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او باز حل بُد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در همدگر

چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

از پی صورت نیامد موش، خوار — از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست — از پنیر و فتق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار و حوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر،

در فتادند از لنحن الصافون — در چه بابل ببسته سرنگون

در پی خو باش و با خوش خو نشین — خو پذیری روغن گُل را ببین

خاک گور از مرد هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک — چون مشرف آمد و اقبال ناک

خاک او هم سیرت جان می شود — سرمهٔ چشم عزیزان می شود

ای بسا در گور خفته خاک وار — به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

درویش وامدار و محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار — جانب تبریز آمد وامدار

نُه هزارش وام بد از زرگر — بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بُد او به دل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کرم شرمنده بودی زان نوال

بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و نسیب

بادرش بود آن غریب آموخته — وام بی حد از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد — که به بخششهاش واثق بود مرد

وام داران رو ترش او شادکام — همچو گل خندان از آن روض الکرام

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب؟

روبهی که هست زان شیرانش پشت — بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

آن غریب ممتحن از بیم وام — در ره آمد سوی آن دارالسلام

زد ز دارالملک تبریز سنی — بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال — از نسیم یوسف و مصر وصال

چون وثاق محتسب جُست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر | گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد | گویی او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند | همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن | نیم مرده باز گشت از غیب، جان
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار | مجرمم، بودم به خلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود | هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کُله بخشید و تو سر پر خرد | او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار | او ستورم داد و تو عقل سوار
زر از آن توست زر او نافرید | نان از آن توست نان از توش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادی اش | کز سخاوت می فزودی شادی اش
من مرو را قبلهٔ خود ساختم | قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین | عقل می کارید اندر آب و طین؟
چون همی کرد از عدم گردون پدید | وین بساط خاک را می گسترید
آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید عکس اوست | همچو عکس ماه اندر آب جوست
در چَه دنیا فتادند این قرون | عکس خود را دید هر یک چَه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان | در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش | چون ازو غالب تری سر بر کَنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

تو هم از دشمن چو کینی می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وآن گنه در وی ز جنس جرم توست / باید آن خور از طبع خویش شست

خُلق زشتت اندرو رؤیت نمود / که تو را او صفحه آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن

می زند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر می زنی

کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبههٔ اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو باید ش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو، عکس نحس بی سو است

داد داد حق شناس و بخششش / عکس آن دادست اندر پنج و شش

عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوتِ مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری

جان چه باشد که تو سازی زو سند؟ / حق به عشق خویش زنده ت می کند

زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از و آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماهست، آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی بر قرار و بر دوام

آن مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر بر قرار

پس بناش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست — دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خد و خال — دایما در آب کی ماند خیال؟

جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول — خل دوشابست و دوشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور — شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجهٔ جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را ببینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین — منکر و نسبت مکن او را به طین

آفتابی دید او جامد نماند — روغن گُل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق، بر گردان ورق

چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دیدِ آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال؟ | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
مارمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست | نی ودیعه آفتاب و فرقدست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان | که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان | خاک او را سرمه بین و سرمه دان
طالبست و غالبست آن کردگار | تا ز هستی ها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان | بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را | گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را بین گذاره کن ز طین | این یکی قبله ست دو قبله مبین
این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گریست از درد خواجه شد کئیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد | پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می گفت هر جا سر گذشت

هیچ ناورد از ره کدیه به دست — غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت — شد به گور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای — که کند مهمانی فرخنده‌ای،

مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند،

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون به احسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک به حق ملحق بود

شکر می کن مر خدا را در نعم — نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه ست و سزاست

در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من تو را

گوید ای رب شکر تو کردم به جان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم — نه ز دست او رسیدت نعمتم؟

چون به گور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل را دور زق ده

واحد کالالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده به مرده می دهد — گردگان های شمرده می دهد،

تو حیاتی می دهی در هر نفس | کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار | نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی تو را | ای فلک سجده کنان کوی تو را
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو | وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش بر نایا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان | حق نداد ش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟ | گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبر شان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر،
حلم موسی وار اندر رعی خود | او به جا آرد به تدبیر و خرد،
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
خواجه! باری تو درین چوپانی ات | کردی آنچه کور گردد شانی ات

دانم آنجا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت

بر امید کفِّ چون دریای تو — بر وظیفه دادن و ایفای تو،

وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجایی تا شود این دُرد صاف؟

تو کجایی تا که خندان چون چمن — گویی بستان آن و ده چندان زمن؟

تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی؟

تو کجایی تا بری در مخزنم؟ — تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم — گفته کین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین؟ — چون بگنجد آسمانی در زمین؟

حاش لله تو برونی زین جهان — هم به وقت زندگی هم این زمان

ای عجب کو لعل شکربار تو؟ — وان جوابات خوش و اسرار تو؟

ای عجب کو آن عقیق قندخا؟ — آن کلید قفل مشکل های ما

کو؟ همانجا که صفات رحمتست — قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو؟ همانجا که امید مرد و زن — می رود در وقت اندوه و حزن

کو؟ همانجا که به وقت علتی — چشم پر در امید صحتی

آن طرف که دل اشارت می کند — چون زبان یاهو عبارت می کند

نه هزارم وام و من بی دسترس — هست صد دینار ازین توزیع و بس

حق کشیدت ماندم در کش مکش — می روم نومید ای خاک تو خوش

همتی می دار در پر حسرتت — ای همایون روی و دست و همتت

آمدم بر چشمه واصل عیون — یافتم در وی به جای آب خون

محسنان هستند کو آن مستطاب؟ اختران هستند کو آن آفتاب؟

تو شدی سوی خدا ای محترم پس به سوی حق روم من نیز هم

کوزه گر با کوزه باشد کارساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟

جامه اندر دست خیاطی بود ورنه از خود چون بدوزد یا درد؟

مشک با سقا بود ای منتهی ورنه از خود چون شود پر یا تهی

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت چون غریب از گور خواجه باز گشت،

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد مُهر صد دینار را فا او سپرد

لوتش آورد و حکایت هاش گفت کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسر او دیده بود با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان خوابشان انداخت تا مرعای جان

دید پامرد آن همایون خواجه را اندر آن شب خواب بر صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمک آنچه گفتی من شنیدم یک به یک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند مهر بالب های ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش تا نگردد منهدم عیش و معاش

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان این جهان پرده ست و عینست آن جهان

روزِ کشتن روز پنهان کردنست تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بدرودن، که منجل زدن روز پاداش آمد و پیدا شدن

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنوده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هستند و بیش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گوبر گزار

فُضله ماند زین بسی گو خرج کن — در دعایی گو مرا هم درج کن

خواستم تا آن به دست خود دهم — در فلان دفتر نوشتست این قسم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو دُر عدن

لعل و یاقوتست بهر وام او — در خَنوری و بنشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار، پیشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لایخذ عوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار

وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بگو هم مو به مو

تا ز بسیاری آن زر نشکُهند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره — گو بگیر و هر که را خواهی بده

ور بیندد در نباید آن زرش — تا بریزند آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد — نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال — کرده ام من نذرها با ذوالجلال

از خدا او میدارم من لبق — که رساند حق را در مستحق

بر جهید از خواب انگشتک زنان — که غزل گویان و که نوحه کنان

گفت مهمان در چه سوداهاستی / پایمردامست و خوش برخاستی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا؟ / که نمی گنجی تو در شهر و فَلا

گفت سودانَاک خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را

مست و بی خود این چنین بر می شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوش‌ها در بیهشی

خواب در بنهاده ای بیداریی / بسته‌ای در بیدلی دلداریی

توانگری پنهان کنی در ذُل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه اندر آتش نمرود درج / دخل‌ها رویان شده از بذل و خرج

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وآن صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شه زاده ای / گنج در ویرانه ای بنهاده ای

جعفر و گرفتن قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای — قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یک سواره تاخت تا قلعه به کر — تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نه کس را که پیش آید به جنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟

روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر؟

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن — پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟ — گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماست لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم پی است — گویا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او به گرزی می فکند — سر نگونسار اندر اَقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زدیک تنه بر امتی

اختران بسیار و خورشید اریکی است — پیش او بنیاد ایشان مندکی است

گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نه ترس باشد نه حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان؟ — نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت به صورتها فُشار — جمع معنی خواه بین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قایم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای — خویش را بر گربهٔ بی مُهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب | وان دگر گوشش دریدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش | از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش | بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
مالک الملک است جمعیت دهد | شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گورده شاخ و دلیر | چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور
کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد
گشت مشکات و زجاجی جای نور | که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال و لم یزل،
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس با علا،
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف | بی زچون و بی چگونه بی زکیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهی‌ها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من | بر نتابد نه زمین و نه زمن
نور روی یوسفی وقت عبور | می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در | یوسفست این سو به سیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه ست آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر | این به دست توست بشنو ای پدر
راه کَن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیاداری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بی کسی

خوارزمشاه و اسب نادر

بود امیری را یکی اسپی گزین — در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب به گاه — ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا به رجعت چشم شه با اسپ بود

بر هر آن عضوش که افکندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و کشی و روخت — حق برو افکنده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه — کین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پرست و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان برِ من بَیذَقی — نیم اسپم در رباید بی حقی

جادوی کردست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیاتِ این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه ش در سینه می افزود درد

پس یقین گشتش که جذبه زان سریست — کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا — می شود مسجود از مکر خدا

چونکه خوارمشه ز سیران باز گشت — با خواص ملک خود هم راز گشت،

پس به سرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید — جز عمادالملک زنهاری ندید

که عمادالملک بُد پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبد زو سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود او اصیل و پارسا		رایض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و راد		آزموده رای او در هر مراد

بوده هر محتاج را همچون پدر		پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مربدان را ستر چون حلم خدا		خُلق او بر عکس خلقان و جدا

هر دم ار صد جرم را شافع شدی		چشم سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد		سر برهنه کرد و بر خاک او فتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر		تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر

این یکی اسپست جانم رهن اوست		گر برد مُردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسپ را از دست من		من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی داده است		بر سرم مال ای مسیحا زود دست

آن عماد الملک گریان چشم مال		پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد		راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می شنید		واندرون اندیشه اش این می تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه		که نشاید ساختن جز تو پناه،

تو از آن خود بکن از وی مگیر		گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه		از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال		رهنمایی جستن از شمع و ذُبال

با حضور آفتاب خوش مساغ		روشنایی جستن از شمع و چراغ

این جوان زین جرم ضالست و مغیر		که به من آمد ولی او را مگیر

او درین حیرت بدو در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیش خوارمشاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان کره به قد و تک نبود

می ربودی رنگ او هر دیده را — مرحب آن از برق و مه زاییده را

همچو مه، همچون عطارد تیزرو — گویی صَرصَر علف بودش نه جو

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — از سگ و از اسپ فر کهف یافت

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اَچی بس خوب اسپی نیست این؟ — از بهشت است این مگر، نه از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو — چون فرشته گردد از میل تو دیو،

در نظر آنچ آوری گردید نیک — بس کش و رعناست این مرکب ولیک،

هست ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سر گاوست گویی آن سرش

در دل خوارمشه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد

این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی می دهی

می فروشی هر زمانی دُرکان — همچو طفلی می ستانی گردِگان

گر تو اول بنگری چون آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیده ست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسپ را با چشم حال — و آن عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لُغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز

آن چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد؟ — کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را حیفه گفت

زین یکی ذمش که بشنود او و حسب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب

چشم خود بگذاشت و چشم او گزید / هوش خود بگذاشت و قول او شنید

این بهانه بود و آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در بست از حسن او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه

دید خود مگذار از دید خسان / که به مردارت کشند این کرکسان

وان عصاکش که گزیدی در سفر / خود بینی باشد از تو کورتر

دست کورانه به حبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله؟ رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنهٔ شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سُغراق از تسنیم حق

گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید

بادل خود شه نفرمود این قدر　　شیر را مفریب زین رأس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو　　رو مدوز د حق بر اسپی شاخ گاو

مکر که کرد آن عماد الملک فرد　　مالک الملکش بدان ارشاد کرد

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست　　قلب بین اصبعین کبریاست

یاری خواستن یوسف

آنچنان که یوسف از زندانی — بانیازی، خاضعی، سعدانی

خواست یاری، گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی،

یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص؟

اهل دنیا جملگان زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانی — تن به زندان، جان او کیوانی

پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال — ماند در زندان ز داور چند سال

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب؟

عام اگر خفاش طبعند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود؟

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را به خود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد

آن چنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نه غسق

راه لذت از درون دان نه از برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد — وآن دگر در باغ ترش و بی مراد

قصر چیزی نیست، ویران کن بدن — کنج در ویرانی است ای میر من

این نمی بینی که در بزم شراب — مست آنکه خوش شود کو شد خراب؟

گرچه پر نقش است خانه بر کَنَش — گنج جو، و از گنج آبادان کنش

خانهٔ پر نقش تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال

هم ز لطف و عکس آب با شرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست — که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست — ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام — شب پرستی و خفاشی می کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بخرای مستجار

چشمهٔ درون

چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند،

آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید به قطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید / که بچینم درد تو چیزی نچید

او بگفتی مر تو را وقت غمان / دور از تو رنج و دَه کُه در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی‌گوید تو را من دیده‌ام

حق پی شیطان بدین سان زد مثل / که تو را در رزم آرد با حیل

که تو را یاری دهم من با توم / در خطرها پیش تو من می‌دوم

اسپرت باشم که تیر خدنگ / مَخلص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در اتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او به قاهاقاه خنده لب گشاد

هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم دو دست از من بدار

فاعل و مفعول در روز شمار — روسیاهند و حریف سنگسار

ره‌زده و ره‌زن یقین در حکم و داد — در چه بُعدند و در بئس المهاد

جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه‌پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد از ینتان برگ و رزق جاودان — از هوای حق بودنه از ناودان

صدر جهان و دانشمند درویش

در بخارا خوی آن خواجیم اجل | بود با خواهندگان حسن عمل
دادِ بسیار و عطای بی شمار | تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذپاره ها پیچیده بود | تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود؟ آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب
مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر عَلویان مُقِل | با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام | روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان | زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش | ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال | زو نبردی زین کنه یک حبه مال
نادرا روزی یکی پیری بگفت | ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت | مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع | کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده ش آمد مال داد آن پیر را | پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو | نیم حبه زر ندید و نه تَسو
نوبت روز فقیهان ناگهان | یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاری ها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر بارُگو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لُباد

هم بدانستش نداد آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش نداد صدقه ای / در دلش آمد ز حِرمان حُرقه ای

رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد، نه پیش راه

هیچ مکشالب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد به ظن / زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر صِلّه جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در اندازید بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از و آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم ؟ / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود

سِرّ موتوا قبلَ موتٍ این بود / کز پس مردن غنیمت ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدای ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوف است از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست

عشق امرء القیس

امرء القیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

تا بیامد خشت می زد در تبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست این جا به کد — در شکار عشق و خشتی می زند

آن ملک برخاست شب شد پیش او — گفته او را ای ملیک خوب رو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال — مر تو را رام از بلاد و از جمال

پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو — ای به همت ملک ها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد از سِر روی پوش

تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند این دو شه — عشق یک کرت نکرد دست این گنه

غیر این دو بس ملوک بی شمار — عشقشان از ملک بربود و تبار

با کنایت رازها با همدگر — پست گفتندی به صد خوف و حذر

راز را غیر خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر — داشتندی بهر ایراد خبر

صورت آواز مرغست آن کلام — غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر؟ — دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان گرد ایست — علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود | منطق الطیری ز علمناش بود
جای سیمرغان بود آن سوی قاف | هر خیالی را نباشد دست باف
بهر جان خویش جو زیشان صلاح | هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سِر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سِر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی که به درد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر برهم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او | می شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک | این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو | می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست　　پس ز کوزه آن تلابد که دروست

هر یکی را هست در دل صد مراد　　این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب　　آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار　　عابد الشمس است دست از وی بدار

خواب دیدن گنج

بود یک میراثی مال و عقار — جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا — چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم، که آسان بیافت — کو به کد و رنج و کسبش کم شتاف

قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفته و خانه‌ها — ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفته مؤمن مزهَرست — در زمان خالی ناله گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو که آسیب دست او خوشست

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر — آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خواب دید او هاتفی گفت او شنید — که غنای تو به مصر آید پدید

رو به مصر آنجا شود کار تو راست — کرد کُدیت را قبول او مر تجاست

در فلان موضع یکی گنجی است زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند — رو به سوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند | خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ | تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به کوی | واندرین فکرت همی شد سو به سوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه | یک زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب | که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت | مشت و چوبش زد ز صفرا ناشگفت
اتفاقاً اندر آن شب‌های تار | دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار
بود شب‌های مخوف و مُنتحس | پس به جد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که بُبرید دست | هر که شب گردد و گر خویش من است
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم | که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید؟ | یا چرا زیشان قبول زر کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوس دست | بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
هین ز رنج خاص مشکل زانتقام | رنج او کم بین، ببین تو رنج عام
اتفاقاً اندر آن ایام دزد | گشته بود انبوه، پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد | چوب‌ها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری | راستی گو تا به چه مکر اندری؟
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود ایمن ز رهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پُر | که نیَم من خانه‌سوز و کیسه‌بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتی است | از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد، وان دل محجوب نی | زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبل | نی ز گفت خشک بل از بوی دل
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی؟ | نیست عقلت را تسویی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین | بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال؟

گفت با خود گنج در خانهٔ من است | پس مرا آن جا چه فقر و شیون است؟
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بُد موقوف این لت لوت من | آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم | کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو | آن من شد هر چه می خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان | هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش زار
باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا گر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب | زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود؟
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد | کردم از خانه برون گمراه و شاد؟
تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را به جود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
منکران را قصد اذلال ثقات | ذُل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده | عین ذل، عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی | معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
عارفان زانند دایم آمنون | که گذر کردند از دریای خون

امشان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید

چند بازرگان رود بر بوی سود | عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش

اندرین فتح غزایم وین همم | در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما

پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعاوی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند — او نمی‌داند به جز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وارود — هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد به جان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او — و آن خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفس در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفس — کی کنند؟ این خود نیاید در قصص

پیش شاهباز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن،

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر — آر دو کمپیر را گوید که گیر

و آن دگر را که خوشستش قد و خد — کی دهد نان؟ بل به تأخیر افکند

گویدش. بنشین زمانی بی گزند — که به خانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش. بنشین که حلوا می‌رسد

هم برین فن دارد ارش می‌کند — وز ره پنهان شکارش می‌کند

که مرا کاریست با تو یک زمان — منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد تو یقین می‌دان که بهر این بود

درویش گمنام

گفت با درویش روزی یک خسی — که تو را این جا نمی داند کسی

گفت او گر می نداند عامی ام — خویش را من نیک می دانم کی ام

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش — او بُدی بینای من، من کور خویش

احمقم گیرا حمقم من نیک بخت — بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد — ورنه بختم داد عقلم هم دهد

مولا علی

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت برکند

چون به آزادی نبوت هادی است — مؤمنان را ز انبیا آزادی است

ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می گویید هر دم شُکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار

حُله ها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات

در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

پرورش نمرود

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب — بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟

گفت بر جمله دلم سوزد به درد — لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟ — از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟

گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم زامر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و غیر طفلی زان رمه

هر دو بر یک تخته ای درماندند — تخته را آن موج ها می راندند

باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن

چون ز مادر بستکیدم طفل را — خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم دود ماتم های زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمه های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن — کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبران اعتدال — پنجه ای بهمن برین روضه ممال

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / کی به گفت اندر بگنجد فن من؟

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

این زمان کافر شد و ره می زند / کبر و دعوی خدایی می کند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تلویم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را

که منجم گفته کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می زاید می کشت از خباط

کوری او رست طفل وحی کش / ماند خون های دگر در گردنش

گرگ درنده ست نفس بدیقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین؟

زین سبب می گویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

جمله قرآن شرح خبث نفس هاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست؟

قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می زد لهب

کرامات شیخ شیبان

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعاخط می کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند — نه در آید گرگ و دزد باگزند

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود — که اندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مُثله تماشا می کنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر

یک گُره را بر هوا در هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می کنی ای باد سرد — گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این

عجزها داری تو در پیش ای بجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

در هوش ربا

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

پیش شه، شه زادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آبِ این چشمه شتاب — می رود سوی ریاض مام و باب

تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین — مایه ها تا گشته جسم تو سمین

عاریه ست این کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همی باید گزارد

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه هاش — از پی تدبیر دیوان و معاش

دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع،

هر کجاتان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت بر جهاش و سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورت است

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف به ناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
از قدح گر در عطش آبی خورید | در درون آب، حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مُفتَرض | بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به | از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر | ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان | خود نمی افتاد آن سو میلشان
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برُست | که بباید سِر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟ چونکه الانسان حریصٌ ما مُنع

نهی بر اهل تُقی تبغیض شد نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یُغوی به قوماً کثیر هم ازین یَهدی به قلباً خبیر

پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سمعنا و اطعنا ها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلص یک خانه است این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی عِذار غافل و بی بهره بودند از سوار

هیچ شان این نی که گویند از خرد بر گلوی ما که می کوبد لگد؟

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

تیر سوی راست پرانیده‌ای سوی چپ رفته‌ست تیرت، دیده‌ای

در پی سودی دویده بهر کس نارسیده سود افتاده به حبس

در سبب چون بی مرادت کرد رب پس چرا بد ظن نگردی در سبب؟

چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را؟

آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم مَنهی زدند / از طویلهٔ مُخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعهٔ صبر سوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پند توز / در شب تاریک، برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن راز جو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار

زین قدح‌های صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدح‌های صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

صورت از بی صورت آید در وجود / هم چنانک از آتشی زاده ست دود

کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینی اش آید ملال

حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی

بی نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها / جمله ظِل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکرست بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو به هم

صورت نان و نمک کان نعمت است / فایده‌ش آن قوت بی صورت است

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورت‌های وی / چون به دانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟

این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود؟

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معماردان

گرچه خود اندر محل افکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه که آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از و هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می کنی ای بی گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر؟

چون صور بنده ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت، به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

صورت شهری که آنجا می روی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی

پس به معنی می روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش می روی

پس به معنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سرگم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می یابد آن داد، این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوب تر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

عشق صورت در دل شه زادگان / چون خَلِش می کرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست می خایید و می گفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان

کانچه می کاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من بر که تا رَیعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد

آنچه در آیینه می بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایت های بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان؟

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل از وحی هوش / راز ها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروین است این / صورت شه زادهٔ چین است این

سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت / و آن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این به قدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

رو به هم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان جمله شان — بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر — ما نه نر بودیم اندر نُصح غیر؟

از حشم هر که به ما کردی گله — از بلا و فقر و خوف و زلزله،

ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد؟ — ای عجب منسوخ شد قانون؟ چه شد؟

ما نمی گفتیم اندر کش مکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش؟

مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وِطا — جمله سرهای بریده زیر پا،

ما سپاه خویش را هی هی کنان — که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده به صبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟

ای خرد گو پند شکرخای تو؟ — دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟

چون به درد دیگران درمان بدی — درد، مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش

این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
آن بزرگین گفت ای اخوان من | ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا | سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است | زندگی زین جان و سر ننگ من است
عمرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی می زنم
دعوی مرغابی کرد ست جان | کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
بط را زاشکستن کشتی چه غم | کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نه | مدعی، هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم، بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس | شب روان را خرمن آن ماه بس
آن دو گفتندش نصیحت در سمر | که مکن ز اخطار خود را بی خبر

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر — چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارویده پر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظرور یا نظرور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا — وز جراحت های هم رنگ دوا

مار استادست بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او به پاست — مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ — در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز

مرغکان بینند کرم و قوت را — مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان — در کشد شان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نُقل و پر ز نان — چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش

رو به افتد پهن اندر زیر خاک — بر سر خاکش حبوب مکر ناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد به مکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست — چون بود مکر بشر کو مهترست؟

مصحفی در کف چو زین العابدین — خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من — در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل، صورتش شهدست و شیر — هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق — سور و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز

نه به نورش نامه تانی خواندن — نه به منزل اسپ دانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق — از تو رو اندر کشد انوار شرق

می کشاند مکر برقت بی دلیل — در مغازهٔ مظلمی شب میل میل

برکُه افتی گاه و در جوی او فتی — گه بدین سو گه بدان سوی او فتی

راه کردی لیک در ظن چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لایغنی من الحق خوانده ای — وز چنان برقی ز شرقی مانده ای

هی در آ در کشتی ما ای نژند — یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیرو دار؟ — چون روم من در طفیلت کو روار؟

کو ربار هبر به از تنها یقین — زان یکی ننگست و صد ننگست ازین

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر راشد زیر دست — روشنایی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم است نه کار دراز — سود نبود در ضلالت ترک تاز

من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

پیر، باشد نردبان آسمان — تیر، پران از که گردد؟ از کمان

نه ز ابراهیم، نمرود گران — کرد با کرکس سفر بر آسمان؟

از هوا شد سوی بالا او بسی — لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر | گر کست من باشم اینت خوب تر
چون ز من سازی به بالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنان که می رود تا غرب و شرق | بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنان که عارف از راه نهان | خوش نشسته می رود در صد جهان
خیز ای نمرود پر جوی از کسان | نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
بازِ سلطانم، گشم، نیکو پیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست | یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را | باید اُستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین | عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان | هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین به جد | بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد | بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال | یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی جان دلق تو
سر مخواهی برد از تیغ، تو | ای بگفته لاف کذب آمیغ، تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پُر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غُلو

جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را به چشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / کی برین می دارد، ای دادر، تو را؟

بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفته‌ها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقل است / کشت کامل گشت، وقت مِنجَل است

صدر را صبری بدا کنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من؟

اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

من علم اکنون به صحرا می زنم / یا سراندازی و یا روی صنم

حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر و ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آن چنان دیده سپید کور به

گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نِصاب / آن شکسته به به ساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد به نرگس زار او،

آنچنان پا در حدید اولیترست / که آنچنان پا عاقبت درد سرست

یا درین ره آیدم آن کام من		یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بوک موقوفست کامم بر سفر		چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجویم جد و چست		که بدانم که نمی بایست جست

آن معیت کی رود در گوش من؟		تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز؟		جز که از بعد سفرهای دراز

چون سفرها کرد و داد راه داد		بعد از آن مُهر از دل او برگشاد

بعد از آن گوید اگر دانستمی		این معیت را، کی او را جستمی؟

دانش آن بود موقوف سفر		ناید آن دانش به تیزی فکر

آنچنان که وجه وام شیخ بود		بسته و موقوف گریهٔ آن وجود

کودک حلوایی بگریست زار		توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی		پیش ازین اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی		تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایدهٔ دیگر نهد		وآن مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یک جای سخت		که آیدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زان جا نخواهد شد وفا		بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟		چون نخواستت زان طرف آن چیز داد

از برای حکمتی و صنعتی		نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید		که مرادم از کجا خواهد رسد؟

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش		تا شود ایقان تو در غیب بیش

طمع داری روزیی در درزیی | تا ز خیاطی بری زر، تا زیی
رزق تو در زرگری آرد پدید | که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود؟ | چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق | که بنشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات | تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیَم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد | می طپم تا از کجا خواهد گشاد
یا مراد من برآید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج
آن دو گفتندش که اندر جان ما | هست پاسخ‌ها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد | ور بگوییم آن دلت آید به درد
در زمان برجست کای خویشان وداع | انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان | اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش | لیک چوپان واقف است از حال میش
گُلُّکُم راعٍ بدانند از رمه | کی علف خوارست و کی در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود | لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وُفود | مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی | لیک قاصد کرده خود را اعجمی

شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک می کردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبی است و حَرز و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که بی بیرون شو است

دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سرمست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی — که التماسش هست یابد این فتی

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی توش چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شه زادگی در باخته ست — از پی تو در غریبی ساخته ست

صوفی است، انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر؟

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقهٔ ملک دنیا که ابتر ست — پنج دانگ مستی اش درد سر ست

ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشق است معزولش مکن — جز به عشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رؤیت مُحجب است — عین معزولیست و نامش منصب است

موجب تأخیر اینجا آمدن | فقد استعداد بود و ضعف فن

بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل | نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل

همچو مرغ خاک که آید در بحار | زان چه یابد جز هلاک و جز خسار؟

همچو بی گندم شده در آسیا | جز سپیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان | مو سپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا | ملک بخش آمد دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت | تا ز جنت زندگانی زایدت

حد ندارد این مثل کم جو سخن | تو برو تحصیل استعداد کن

گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی متعد گردد جسد؟

لطف های شه غمش را در نوشت | شد که صید شه کند او صید گشت

ای تن کژ فکرت معکوس رو | صد هزار آزاد را کرده گرو،

مدتی بگذار این حیلت پزی | چند دم پیش از اجل آزاد زی

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نه به بحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست | این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از صورتت بیزار کن | خفته ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت می رهاند از کلام | وان سقامت می جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است | رنجهاش حسرت هر راحت است

حاصل آن شه نیک او را می نواخت | او از آن خورشید چون مه می گداخت
جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید
خوش تر از این سم ندیدم شربتی | زین مرض خوش تر نباشد صحتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم | صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه ها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرم تر
معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین روای صفی | می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتش های تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس | بین که می پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سوداسپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولایت های چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بدو جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می کشید | نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت

من شدم عریان ز تن او از خیال — می خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدین جا گفتنی است — هر چه آید زین سپس، بنهفتنی است

ور بگویی ور بکوشی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار

تا به دریا سیر اسپ و زین بود — بعد از ینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین به خشکی ابتر ست — خاص آن دریاییان را رهبر ست

این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت می کند — نعره های عشق آن سو می زند

تو همی گویی عجب خامش چراست — او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر — تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می زند — صد هزاران بحث و تلقین می کند

این نشسته پهلوی او بی خبر — خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وان کسی کش مرکب چوبین شکست — غرقه شد در آب او خود ماهی است

نه خموشست و نه گویا، نادریست — حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو، هر دو هست آن بوالعجب — شرح این گفتن برون است از ادب

کو چکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کی است — که از آن بحرست و این هم ماهی است

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نواز شاه آن زار خنید / در تن خود غیر جان جانی بدید

صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه او اندر کتب بر خوانده بود / چشم را در صورت آن بر گشود

بر چنین گلزار دامن می کشید / جزو جزوش نعره زن، هل من مزید؟

گلشنی کز بقل روید یک دم است / گلشنی کز عقل روید خرم است

علم های بامزهٔ دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که درِ گلزار بر خود بسته ایم

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی،

همچو عادش بر برد باد و کشد / نه سلیمانست تا تختش کشد

عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

او به سِر با خالق خود راست است / چون اجل آید بر آرد باد دست

باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم که شوم و شر

ز آنکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟

گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

لیک چون تو یاغیی من مستعار / می کنم خدمت تو را روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونی ها دهم | زاسپه تو یا غیانه بر جهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود | آن زمان که ایمانت مایهٔ غم شود
لیک گر در غیب گردی مستوی | مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم | نه دو روزه و مستعارست و سقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی | هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان | خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست | لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست | رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زند | جمله را هم باز خاکی می کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش | جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار | جمله رو پوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق | تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا | رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین | تن فنا شد وان به جا تا یوم دین
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد | طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند | کودکان از حرص آن کف می گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکرِ باری قوت او اندکیست

طفل را استیزه و صد آفتست / شکرِ این که بی فن و بی قوتست

وای ازین پیران طفل نادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب

چون سلاح و جهل جمع آید به هم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه ای

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

دامنی پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زرکان

میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش به نام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره ست او بر هر تیزهش

گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید

که رسم یا نارسیده مانده ام / ای عجب با من کند کَرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غورهٔ مرا انگوریی؟

نیستم اومیدوار از هیچ سو / وان کرم می گویدم لاتیاسوا

این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره ها / طفلکان را زود بالغ کن شها

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری،

قوت می خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم به دم در جان مستش می رسید

آن نه که ترسا و مشرک می خورند / زان غذایی که ملایک می خورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟ / چون عنان خود بدین شه داده ام؟

چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم غباری راتبع؟

آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟

سر چرا بندم چو درد سر نماند؟ / وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر

بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود؟ ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟ / تو چه کردی با من از خوی خسیس؟

من تو را ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک؟

من تو را بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گردد اثر،

از وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده،

با خود آمد او ز مستی عُقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ماو منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می راند گاوی بهر کشت

اشک می راند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو

کردی ای نفس بدبار دنفس / بی حفاظی باشه فریادرس

دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ماو من / قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه می کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟

آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

مر بشر را خود مبا جامهٔ درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نه سداد

آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیرو از حق باز جست | گفت که اندر حلق او کز تیر توست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی | آمده بد تیراه بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او می گریست | اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست | هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنی است
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است | تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت | دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سوم کاهل ترین هر سه بود | صورت و معنی به کلی او ربود

کودک و خیال سهمگین

آنچنان که گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا،
یا به گورستان و جای سهمگین — تو خیالی بینی اسود پر ز کین،
دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش — گر بدو این گفته باشد مادرش،
حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آنگه چون کنم؟
تو همی آموزی ام که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکی است — غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
تا کدامین سوی باشد آن یواش — الله الله رو تو هم زان سوی باش

وصیت پیر

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست | او برد زین هر سه کو کاهل ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست | آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ار چه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | تا بگوید قصه ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهل ترند | زانکه بی شُد یار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان می کند
کار یزدان را نمی بینند عام | می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دل است | چون بجنبد پرده سِرها واصل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر | هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر

گفت دانم مرد را در حین زپوز ور نگوید دانمش اندر سه روز

وآن دگر گفت ار بگوید دانمش ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود لب ببندد در خموشی در رود

گفت اگر از مکر ناید در کلام حیله را دانسته باشد آن همام،

سِر او را چون شناسی؟ راست گو گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی درج تا برآیم صبر مفتاح الفرج

ور بجوشد در حضورش از دلم منطقی بیرون ازین شادی و غم،

من بدانم کو فرستاد آن به من از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه ست زانکه از دل جانب دل روزنه ست